

# راز سر دیوار

ابوالفضل زرویی نصرآباد

حصار سنگچین دور باغ انگار کوهی بود  
و من با دوستم - «جعفر» - خطر کردیم  
و با حسرت به سوی سر درختی ها نظر کردیم  
سپس آب دهان مان را فرو دادیم  
و با چشمان پرسشگر ز هم آهسته پرسیدیم  
برای رفتن اندر باغ، آیا هیچ راهی نیست؟  
سپس گفتیم: آیا باغبان در باغ...؟  
و بعداً پیش خود گفتیم: گاهی هست، گاهی نیست

\*\*\*

رفیق من که از من شعر خوان تر بود  
کشید آهی و با من گفت:  
چنین اندر کتابی خوانده ام که روی یک سنگی  
نوشته بود رازی مبهوم و مغشوش  
و شاید روی این دیوار هم رازی است...  
به او گفتم:  
«چطوری می شود فهمید رازش چیست؟»  
به من گفت: «این که آسان است...  
همین حالا  
شما قلاب می گیری و مخلص می رود بالا  
و هر رازی که آنجا بود می خواند.»  
به فکرش آفرین گفتم  
شدم شاداب

و کردم پشت بر دیوار و دستان را به هم قلاب  
و جعفر رفت بالا روی دست و شانه ها و کله بنده  
و من می کردم از خوشحالی و شور و شغف خنده  
و جعفر بر سر دیوار مکتی کرد  
و از آنجا پرید آهسته اندر باغ  
من اندر کوچه ماندم با دهانی از تعجب، باز  
و گفتم: های! جعفر! های!  
برادر جان!  
چه رازی بود آنجا، هان؟!  
و جعفر، آن طرف، با خنده، در حالی که گویا میوه می لمباند  
با من گفت:  
هلا ملا!  
نوشته بود آن بالا  
که: هر کس روی دوش دیگران بالا تواند رفت  
رود آن سو و تا آن جا که جا دارد، بلمباند  
حلالش باد اگر رند است و می تاند!



پسره تو کلیسا نشسته بوده، یهو می بینه یه دختر خیلی خوشگل  
میاد تو. میدوه میره پشتِ یه مجسمه قایم میشه.  
دختره میاد میشینه جلوی محراب و میگه: ای خدا! تو به من همه  
چی دادی، پول دادی، قیافه دادی، خانواده خوب دادی... فقط ازت یه  
چیز دیگه میخوام... اونم یه شوهر خوبه... یا حضرت مسیح! خودت  
کمکم کن!  
پسره از پشت مجسمه میاد بیرون و میگه: عیسی هل نده! هل نده  
زشته، خودم میرم!

\*\*\*

به یکی گفتم مدرک داری که میخوای تو انتخابات شرکت کنی؟  
گفت خراب کردن مملکت مگه مدرک میخواد؟! «

\*\*\*

تفاوت ما با نسل جدید :  
آن چیست که بدون آن نمی توان زندگی کرد اما دیده نمی شود ؟  
جواب ما : هوا  
جواب نسل جدید : وایرلس !

\*\*\*

روبهی می دويد از غم جان  
روبه دیگرش بدید چنان  
گفت خیر است بازگوی خبر  
گفت خرگیر می کند سلطان  
گفت خر نئی چه میترسی  
گفت آری و لیک آدمیان  
می ندانند و فرق می نهند  
خر و روباهشان بود یکسان  
زان همی ترسم ای برادر من  
که چو خر بر نهندمان پالان

انوری (شاعر قرن ششم)